

قصه‌ی خیاطِ گلاستر



نویسنده و تصویرگر: پئاتریکس پاتر

هنگامه ناهید

پرگردان:

نمایش‌نامه‌ی ریچارد شام‌سوم (ویلیام شکسپیر)

پرده‌ی اول، صحنه‌ی دوم

گِلاستر* پولی خرج خواهم کرد و آینه‌ای خواهم خرید و چند خیاط را به خدمتِ خویش فراخواهم خواند تا برای آراستنِ اندامم، انواع لباس‌ها را امتحان کنند.
ترجمه‌ی رضا براهنی

گِلاستر* آینه‌ای به هر بها که باشد خواهم خرید و هر چه خیاط را در شهر خواهم خواند تا جامه‌ای برازنده‌ی بالای من بدوزند.

ترجمه‌ی عبدالله کوثری

* ریچارد، دوکِ گِلاستر، سپس ریچارد شام‌سوم

دوستِ جوان، عزیز، کوشا، دانا و شجاع من

درود بر تو

خوش‌حالم که در حالِ کتاب‌خواندن هستی؛ یکی از باارزش‌ترین و مهم‌ترین کارهای دنیا! سریع می‌روم سرِ اصل مطلب تا خیلی مزاحم مطالعات نشوم.

آن یک خط دیالوگ که در صفحه‌ی پیش، با دو ترجمه‌ی متفاوت از دو استاد و مترجمِ زبانِ انگلیسی خواندی، درشت و خوانا بر روی جلدِ نسخه‌ی اصلی انگلیسی کتابِ «قصه‌ی خیاطِ گِلاستر» چاپ شده است. منظورم همان نسخه‌ای است که خانمِ بئاتریکس پاتر در سال ۱۹۰۱ نوشت و نشرِ فردریک وارن و شُرکا آن را چاپ کرد. جالب نیست؟

همان‌طور که خودت هم به‌درستی متوجه شده‌ای آن دیالوگ از نمایش‌نامه‌ی ریچارد شام سوم است. از تو می‌خواهم یک‌بارِ دیگر به صفحه‌ی قبل بازگردی و هر دو جمله را بخوانی، و به تفاوتِ کلماتی که هر دو مترجمِ گرامی برای انتقالِ دقیق و درست یک جمله‌ی ثابت از زبانِ انگلیسی به فارسی به کار برده‌اند دقت کنی؛ و به عمقِ معنایی که در آن نهفته است و آنچه شکسپیر می‌خواسته بگوید فکر کنی.

خواندی؟ دقت کردی؟ فکر کردی؟ از تو ممنونم!

حالا بگو ببینم، ترغیب شده‌ای نمایش‌نامه‌ی ریچارد شام سوم را با هر دو ترجمه از استاد
 براهنی و استاد کوثری بخوانی؟
 امیدوارم که چنین باشد عزیز من.
 دوستِ نازنینم، خواهشِ من از تو این است که از خواندنِ ادبیاتِ کلاسیک غافل نشوی.
 رمان‌های مطرح ایران و جهان را بخوانی، و تعمق کنی. نمایش‌نامه‌های مهم مانند همین
 ریچارد شام سوم را بخوانی، و تفکر کنی. فیلم‌های خوب و معناگرا را ببینی و تحلیل کنی.
 از تو این را می‌خواهم چون می‌دانم قرار است به بهترین نسخه‌ی خودت بدل شوی و
 زندگی‌ات را جهت بیخشی و آینده‌ات را به زیباترین شکلِ ممکن بسازی.
 از تو ممنونم برای پشتکاری که داری و به تو افتخار می‌کنم.

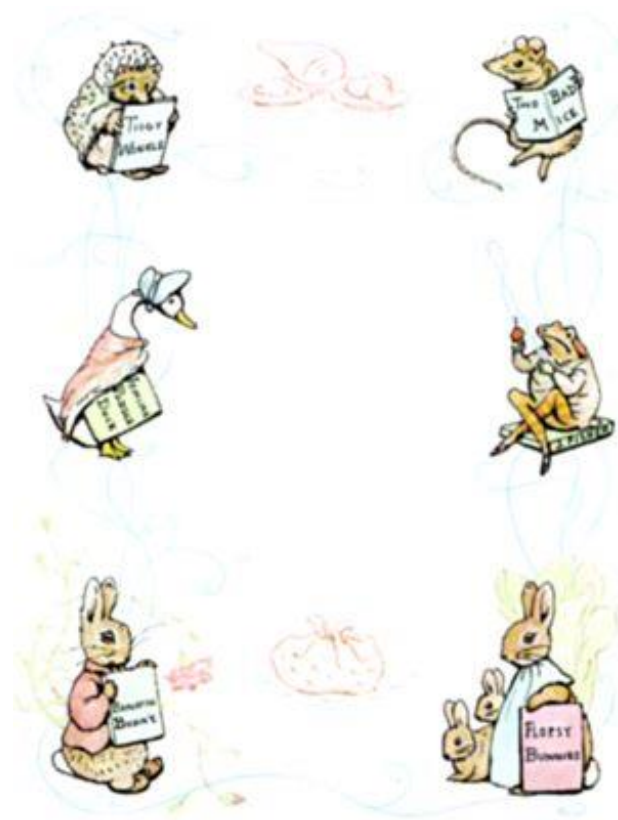
ارادت‌مندِ تو

هنگامه ناهید

فردا، عزیزم،

از آنجایی که تو قصه‌های پریان را دوست داری و مدتی بیمار بودی، من هم این قصه را فقط و فقط برای تو نوشته‌ام. قصه‌ای جدید که هیچ‌کس پیش از این آن را نخوانده است. و می‌دانی عجیب‌ترین نکته درباره‌ی آن چیست؟ این که من ماجرای آن را در شهرستانِ گِلاسترِ شِرنیدم، و باید به تو بگویم که این ماجرا حقیقت دارد! دست‌کم درباره‌ی خیاط، جلیقه، و «نخ ابریشم تابیده»! بله! «نخ ابریشم تابیده، نباشه کار خوابیده»!

کریسمس، ۱۹۰۱



یکی بود، یکی نبود، زیرِ گنبدِ کبود، یک روز از روزهای خوب، روزهای دور،



آن زمان که مردان شمشیرهای صیقلی و باریک می‌بستند بر کمر،
یقه‌ پیرهن‌ها و لبه‌ آستین‌هایشان چین‌دار بود و سفید چون مرمر،
جلیقه‌های اطلس‌گون می‌پوشیدند که دوخته شده بود دورشان
نوارهای طلایی و زربفت چون آفتابِ وقتِ سحر،
کلاه‌گیس‌های بزرگ و فرفری بر سر می‌گذاشتند
تا همه از مال و مکنت‌شان شوند باخبر

و کت‌های گل‌دوزی شده با دنباله‌های بلند و پهن و دامن‌طور
بر تن می‌کردند پُر دُر و گهر، خیاطی در گِلاستر زندگی می‌کرد.*

او از صبح تا غروب چهارزانو می‌نشست روی میز کار،
پشتِ وِترینِ مغازه‌ای کوچکی در خیابان وست‌گیت،
تابستان و پاییز و زمستان و بهار.

او تمامِ روز، تا زمانی که هوا روشن بود، تا وقتِ غروب، قیچی می‌کرد
و پارچهٔ اطلسی، پومپادور که بود گل‌دارِ ابریشمی و پنبه‌ای
و لوتسترینگِ ابریشمی براق را می‌دوخت به هم خیلی حرفه‌ای؛
در زمانِ خیاطِ گِلاستر، نام پارچه‌ها بود عجیب
و قیمت‌شان گران و گزاف و غریب.

* اواخرِ قرن ۱۸ و اوایلِ قرن ۱۹

اما با اینکه او برای همشهری‌ها و همسایه‌هایش
می‌دوخت رخت‌های ابریشمی نفیس و فاخر
خودش بسیار بسیار فقیر بود؛ گرچه خیاطی بود ماهر
پیرمردی کوچک و عینکی، با صورتی تکیده،
انگشتانی پیر و خمیده، و یک دست لباسِ نخ‌نما و کهنه و تا حدودی پوسیده.



او پارچه‌های گل‌دوزی شده را بادقت و درست و دقیق برش می‌زد
تا هیچ آسیبی نزنند به گل‌های نخی و ابریشمی قرمز و زرد
و کت‌ها را بدوزد بی آنکه پارچه‌ای را بدهد هدر؛
طوری که فقط تکه‌های بسیار کوچک و باریکی از پارچه روی میز کارش بماند باقی.
و خیاط می‌گفت: «تکه‌هایی خیلی باریک برای هیچ چیز، جز جلیقهٔ موش‌های عزیز.»



یک روزِ بسیار سرد نزدیکِ کریسمس،
 خیاط شروع کرد به دوختن یک دست کت درخورِ پرنس؛
 کتی از ابریشمِ شیاردار به رنگِ گیلاس
 که گل‌دوزی شده بود با گل‌های بنفشه و رز خیلی با وسواس.
 و یک جلیقهٔ اطلسِ کرم رنگ،
 تزیین شده با حریرِ نازک و مخملِ یشمی خوش رنگ.
 این کت برای شهردارِ گِلاستر بود.

خیاط دوخت و برید و کار کرد،
 و با خودش دردِ دل کرد.
 پارچهٔ ابریشمی را اندازه گرفت
 و آن را بارها از این رو به آن رو کرد،
 و با قیچی اش هنرمندانه برید و زیبایش کرد؛
 میز کارش پر شده بود از تکه‌های گیلاسی رنگِ پارچهٔ ابریشم.

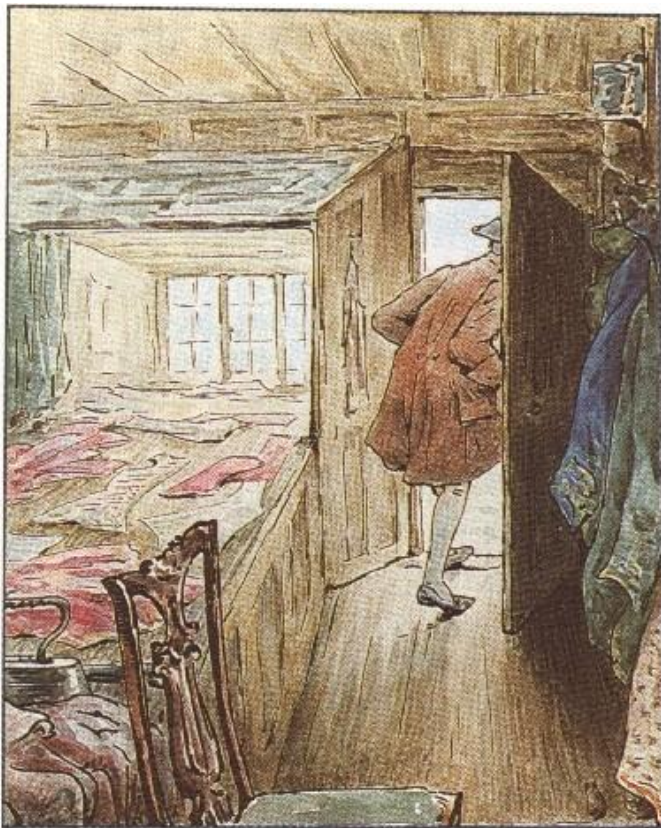


خیاطِ گِلاستر گفت: «این پارچه هیچ پهنای نداره!
کج و معوج بریدنش و یک خطِ صاف نداره!
هیچ پهنایی نداره!
به دردِ موش‌ها می‌خوره واسه شال‌گردن!
به دردِ مردم برای ربانِ دورِ هدیه بستن!
این پارچه به دردِ موش‌ها می‌خوره واسه شال‌گردن!»

وقتی دانه‌های برف به پنجره‌های کوچک و مشبکِ سربی خوردند و بستند راه نور،
خیاط دانست وقتش است برود خانه که بود کمی دور
در آن ساعتِ برفی، روزِ کاری خیاط هم تمام شد؛
تمامِ پارچه‌های ابریشم و اطلس هم بریده‌بریده
روی میزِ کار مرتب شد چیده.

دوازده تکه برای کت و چهار تکه برای جلیقه؛
و لبهٔ جیب‌ها و سرآستین‌ها و دکمه‌ها همه به ترتیب
مرتب و منظم روی میزِ کار چیده.
برای آسترِ کت، تافتهٔ زردِ ظریف؛
و برای جا دکمه‌های جلیقه،
نخِ ابریشمی تابیده به رنگِ گیلاسی لطیف.

و همه چیز آماده بود و مهیا تا خیاط صبح
بدوزدشان به هم،
همه چیز اندازه و کافی بود؛
به جز یک کلافِ نخِ تابیده ابریشمِ گیلاسی
که آمده بود کم.



هوا تاریک بود که خیاط از مغازه‌اش بیرون زد،
 او شب‌ها آنجا نمی‌خوابید؛
 پس خوب و محکم پنجره را بست.
 در را هم قفل کرد و کلید را با خود برد.
 شب‌ها هیچ‌کس آنجا زندگی نمی‌کرد
 جز موش‌های قهوه‌ای کوچک و خرد.
 و آن‌ها بی‌هیچ کلیدی می‌کردند آمد و شد!

که هیچ چیز عجیبی نبود،

زیرا پشتِ دیوارهای چوبی تمام خانه‌های قدیمی گِلاستر،
 راه‌پله‌های کوچکِ موش‌ها و درهای مخفی تله‌ای بود؛
 و موش‌ها از این راهروهای طولانی و باریک
 از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفتند؛ و بدونِ اینکه وارد خیابان شوند،
 تمام شهر را می‌گشتند.



خلاصه، خیاط بیرون آمد از مغازه
و در میان برف‌ها لنگ‌لنگان
رفت به خانه.

خانه‌اش نزدیک کالج کورت بود،
محلّه‌ای آرام و ساکت
کنار ورودی چمن‌زارِ کالج گرین
در مرکزِ شهرِ گِلاستر.

البته خانه‌اش بزرگ نبود،
چون خیاط آن‌قدر فقیر بود
که فقط یک آشپزخانه را اجاره کرده بود.
او تنها با گربه‌اش زندگی می‌کرد؛
و نامِ گربه‌اش سیمپکین بود.

و حالا بشنو از خانه‌ی خیاط در طولِ روز،
هنگامی که او بیرونِ خانه مشغول بود به دوخت و دوز،
سیمپکین حواسش بود و خودش خانه را می‌کرد اداره؛
و هم به موش‌ها داشت علاقه،
هرچند به آن‌ها تکه‌های اطلسی برای دوختِ کت نمی‌داد!



وقتی خیاط در خانه را باز کرد، گربه گفت: «میو؟ میو؟»
 خیاط پاسخ داد: «سیمپکین! یک چیزی می‌گم، اسرارِ مگو،
 من از خستگی روی پاهام بند نیستم، خُب این درست
 اما قراره ثروتمند بشیم اگر همه چیز پیش بره درست.
 این سکه که هست آخرین چهارپنی را بگیر سیمپکین،
 یک کوزه چینی کوچک بردار؛
 برای خرید برو سرِ کوچه، آن پایین
 یک پنی برای نان، یک پنی شیر و یک پنی سوسیس و آه، سیمپکین،
 با آخرین پنی از چهارپنی مان،
 یک پنی نخِ تابیده ابریشمِ گیلای رنگ برایم بخر، همین.
 اما این آخرین پنی از چهارپنی را گم نکنی، سیمپکین،
 وگرنه کارم تمام است و هر دو می‌شویم مسکین،
 پس حواست باشه سیمپکین
 «نخ ابریشم تابیده، نباشه کار خوابیده»

سپس سیمپکین دوباره «میو» کرد
و چهارپنی و کوزه کوچکی چینی مخصوص شیر را
زد زیر بغل و به دلِ تاریکی زد.
خیاط خیلی خسته بود،
داشت بیمار می‌شد و بی‌حال بود.
رفت و کنار شومینه نشست روی صندلی
و با خودش درباره آن کتِ فوق‌العاده حرف زد بی‌معطلی:



«ثروتمند خواهم شد؛ - با کتی که باید برش بخورد اُریب -
 شهردارِ گِلاستر قرار است صبح روزِ کریسمس ازدواج کند،
 در آن روز زمستانی دل‌فریب
 و او یک کت و یک جلیقهٔ گل‌دوزی شده سفارش داده
 - کتی که آسترش تافتهٔ زرد است -
 و خدا را شکر تافتهٔ زرد هست به‌اندازه؛
 هیچ تکهٔ اضافه‌ای باقی نمانده
 جز به‌اندازه‌ای که برای شال‌گردنِ موش‌های کوچک کافی باشد.»

تیپ تاپ، تیپ تاپ، تیپ تاپ تیپ!

سپس خیاط از جا پرید؛
 زیرا ناگهان و با تمام‌شدنِ حرفش،
 از سمت دیگر آشپزخانه،

از بالای دیوارکوبِ چوبی،
صداهایی به گوش رسید

تیپ تاپ، تیپ تاپ، تیپ تاپ تیپ!

خیاطِ گِلاستر از روی صندلی اش بلند شد و گفت:
«این دیگر چیست؟!»

دیوارکوبِ چوبی پر بود از ظروفِ سفالی و کوزه‌های کوچک،
بشقاب‌های طرح بیدِ مجنون و فنجان‌های چای
و لیوان‌های دسته‌دار که براق بودند چون پولک.
خیاط رفت و کنارِ دیوارکوبِ چوبی کاملاً بی حرکت ایستاد با کمی تردید،
خوب گوش داد و از پشت عینکش سرک کشید.
دوباره از زیرِ یک فنجانِ چای،
همان صداهای زیرِ بامزه به گوش رسید

تیپ تاپ، تیپ تاپ، تیپ تاپ تیپ!

خیاطِ گِلاستر گفت:

«خیلی عجیب است»؛

و فنجانِ چای را که وارونه بود،

برداشت و نگاه کرد با بهت.



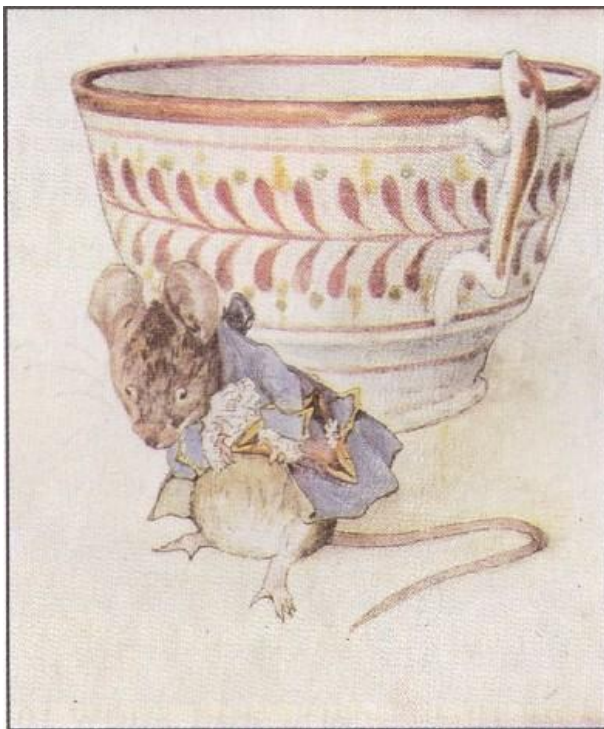


یک موش بانوی کوچک،
 زنده از آن زیر آمد بیرون
 و به خیاط تعظیم کرد!
 سپس با جست و خیز
 از روی دیوار کوپِ چوبی پرید پایین خیلی آسون
 و به زیرِ آن رفت
 درست مانند یک قطره بارون

خیاط رفت و دوباره نشست کنارِ آتش
 دست‌های سرد و خسته‌اش را گرم کرد و زیر لب حرف زد با خودش:
 «جلیقهٔ اطلسی به رنگِ قاچ‌های هلو، چه دلنشین
 با دوختِ تامبور و غنچه‌های رُز ابریشمین.
 آیا عاقلانه بود که آخرین چهارپنی‌ام را بسپارم به سیمپکین؟
 بیست و یک عدد جادکمه به رنگِ گِلاس از نخ تابیده شده ابریشمین!»

اما ناگهان، از دیوارکوبِ چوبی، صداهای ضعیف دیگری رسید به گوش:

تیپ تاپ، تیپ تاپ، تیپ تاپ تیپ!



خیاطِ گِلاستر گفت: «این دیگه فوق‌العاده عجیبه!
شاید هم هست یک موشِ دیگه!»
و برگرداند فنجانِ دیگرِ چای را که بود وارونه.

یک آقا موشِ کوچک، زنده از آن زیر آمد بیرون
به خیاط تعظیم کرد! و سپس با جست‌وخیز
از روی دیوارکوبِ چوبی پرید پایین خیلی آسون
و به زیرِ آن رفت
درست مانند یک قطره بارون

و سپس از هر جا، بالا و پایین و چپ و راست دیوارکوبِ چوبی،
صدای کلی ضربه‌های کوچک به گوش رسید
که همه با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و صحبت و حرکت،
شبیه به سوسک‌های ساعت‌ساز
در یک کرکره قدیمی کرم خورده چوبی

تیپ تاپ، تیپ تاپ، تیپ تاپ تیپ!

و از زیر کاسه‌ها و کوزه‌ها و بشقاب‌ها و فنجان
موش‌های کوچک دیگر و بیشتری آمدند بیرون
به خیاط تعظیم کردند! و سپس با جست‌وخیز
از روی دیوارکوبِ چوبی پریدند پایین خیلی آسون
و به زیر آن رفتند
درست مانند یک قطره بارون

خیاط، دوباره نزدیکِ آتش نشسته بود

و بی‌وقفه آه و ناله‌اش به راه بود:

«بیست‌ویک جادکمه

به رنگِ گِلاس از نخِ ابریشم تابیده!

تا ظهرِ شنبه لباس باید بشود تمام

و الان غروبِ سه‌شنبه است

و اگر نخ نباشه کار خوابیده.

آیا درست بود که آن موش‌ها را رها کنم؟

شک ندارم سیمپکین برای گرفتن آن‌ها

کلی زحمت کشیده.

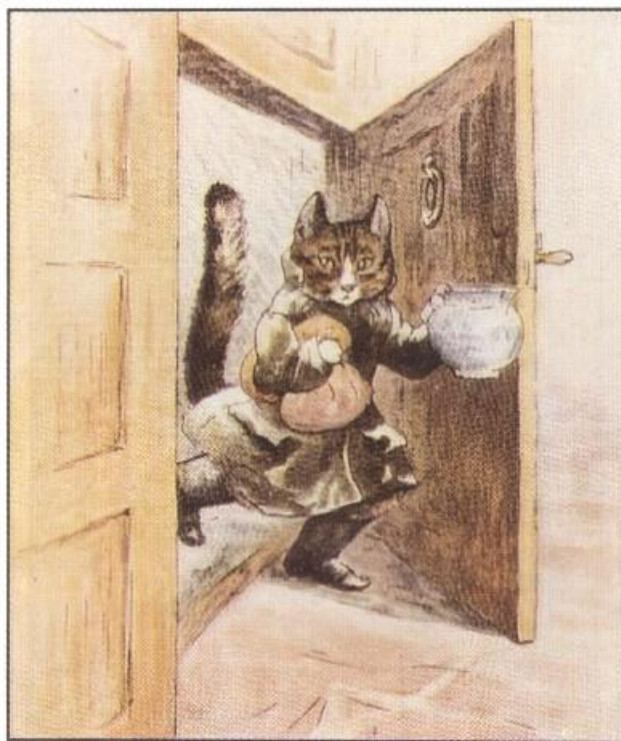
آخ، فکر کنم کارم تمام است،

نخِ ابریشم تابیده، نباشه کار خوابیده!»

موش‌های کوچک آرام و یواش و حیرون،
دوباره آمدند از پایینِ قفسه بیرون
و گوش سپردند به حرف‌های خیاط؛
که داشت می‌گفت از آن کتِ زیبا و گرون،
درباره‌ آسترِ تافته و شال‌های کوچکِ موش‌ها
که به‌اندازه بود تعدادش برای یک‌یک‌شون؛
و بعد موش‌ها با هم پیچ‌پیچ کردند.



پس ناگهان همه با هم تند و فوری و جلدی
دویدند از دالانِ پشتِ قفسهٔ چوبی،
و همان‌طور که به خانه‌های یکدیگر رسیدند
با جیرجیر و جیک‌جیک و پیچ‌پیچی
شروع کردن به صدازدنِ هر دوستی
و حالا حتی یک موش هم باقی نبود در آشپزخانهٔ خیاط
وقتی سیمپکین با کوزهٔ کوچکِ شیر
برگشت به خانه خسته و بی‌نشاط!



در را گشود سیمپکین
و با یک «غر-ر-ر-میو»ی خشمگین!
مثل گربه‌ای که آزرده شده باشد و ظنین
جست زد و وارد خانه شد چون گلوله‌ای آتشین:

او از برف متنفر بود،
و حالا برف در گوش‌هایش
و در یقه و پشتِ گردنش بود.
پس نان و سوسیس‌ها را گذاشت روی قفسه
و بو کشید با همهٔ وجود.

خیاط گفت: «سیمپکین، نخِ ابریشمِ من کجاست؟»
سیمپکین کوزه‌کوچکِ شیر را هم روی قفسه گذاشت
و با بدگمانی به فنجان‌های چای نگریست
او شامش را که یک موشِ کوچکِ چاق بود می‌خواست!
خیاط گفت: «سیمپکین، نخِ ابریشمِ من کجاست؟!»
اما سیمپکین یواشکی بسته‌ای کوچک را در قوری گذاشت،
و به خیاط غرید و آبِ دهان انداخت؛
و اگر سیمپکین می‌توانست حرف بزند،
بی‌شک می‌پرسید: «خیاط، موشِ من کجاست؟»



خیاطِ گِلاستر گفت: «آخ، کارم تمام است!»

و غمگینانه به رختخواب رفت.

اما تمام آن شب سیمپکین

در آشپزخانه پی شکار گشت،

داخلِ کمد‌ها و زیرِ دیوارکوبِ چوبی

و داخلِ قوری که نخِ ابریشم

در آن بود پنهان، کشید سرک؛

اما باز هم حتی یک موش پیدا نکرد!

هر وقت خیاط در خواب

زیر لب هذیان می‌گفت و حرف می‌زد،

سیمپکین «غر-ر-ر-میو» می‌کرد

و صداهای وحشتناک عجیبی در می‌آورد،

مانند تمامِ گربه‌ها به هنگامِ شب

با تبِ خیلی بالا بیمار بود خیاطِ پیرِ بیچاره
 و از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد در تختِ چهارپایه؛
 و باز هم در کابوس‌هایش می‌کرد زمزمه:
 «نخِ ابریشمِ تابیده، نباشه کار خوابیده»!
 «نخِ ابریشمِ تابیده، نباشه کار خوابیده»!
 خیاط تمام آن روز بیمار بود،
 و روزِ بعدش بیمار بود،
 و روزِ بعدش هم بیمار بود؛
 و اما تکلیفِ کتِ گِلاسی رنگِ شهردار چه بود؟
 در مغازه‌ی خیاط در خیابانِ وست گیت،
 ابریشم و اطلسِ گل‌دوزی شده
 مرتب و بریده روی میز بود
 و بیست و یک جادکمه؛
 چه کسی باید آن‌ها را می‌دوخت،
 وقتی پنجره بسته بود؟

و در محکم قفل شده بود؟
اما همهٔ این‌ها مانعِ موش‌های قهوه‌ای کوچک نبود؛
آن‌ها بی‌هیچ کلیدی، در تمامِ خانه‌های قدیمیِ گِلاستر
آزادانه می‌کردند آمد و شد!



بیرون از خانهٔ خیاط، مردمِ کوچه و بازار
 راه می‌رفتند میانِ برف‌ها
 تا بخرند غازها و بوقلمون‌ها
 و بپزند برای کریسمس خوراک‌ها
 اما برای سیمپکین و خیاطِ پیر و بیچارهٔ گِلاستر،
 هیچ شامِ کریسمسی نبود در کار.
 سه شبانه‌روز دراز کشید در رختخواب خیاطِ بیمار
 تا که شبِ کریسمس رسید این بار.

و حالا بشنو از ماه که آمد ایستاد بالای سقف‌ها و دودکش‌ها
 و نگاه کرد به کالج کورت از آن بالا
 و ندید هیچ نوری از پنجره‌ها
 و نشنید هیچ صدایی از خانه‌ها
 انگار در زیرِ برف به خوابِ عمیقی فرو رفته بود
 تمامِ این شهر، گِلاسترِ زیبا



و همچنان سیمپکین می خواست موش هایش را
میومیو می کرد و کنارِ تختِ چهارپایه
ایستاده بود روی دو پا.

اما عزیزم، خوب است بدانی
نقل است از قدیم
که تمام حیوانات می توانند حرف بزنند
راحت و مستقیم

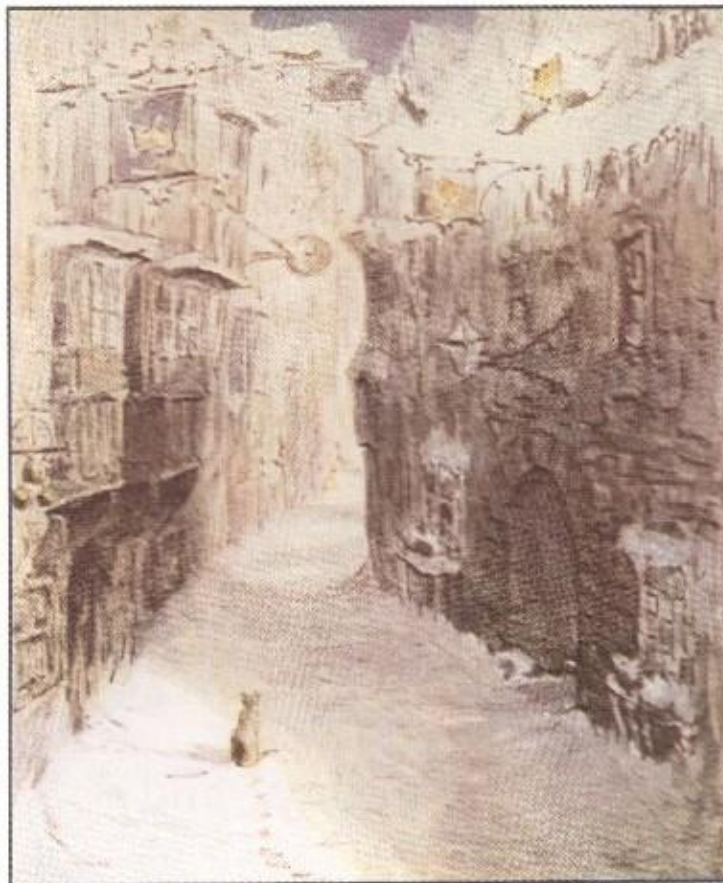
در زمانی بینِ شبِ کریسمس و صبحِ آن روز
گرچه فقط آدم‌های بسیار کمی می توانند آن صداها را بشنوند به وضوح
و بفهمند که حیوانات چه می گویند در طولِ آن شب و اولِ روز.
پس وقتی ساعتِ کلیسا نواخت دوازده ضربه،
اکو و صدای آن ضربه‌ها بود کوبنده،

مانند فراخواندن به بیرونِ خانه؛ و سیمپکین آن را شنید
و از درِ خانه خیاط آمد بیرون و در برف‌ها زد پرسه.

از تمامِ سقف‌ها و شیروانی‌ها و خانه‌های چوبی قدیمی در گِلاسترِ برف‌پوش،
 هزاران صدای شاد و خوشحال می‌رسید به گوش،
 صداهایی که ترانه‌های قدیمی کریسمس را می‌خواندند خودجوش
 - تمام آنچه که تاب‌ه‌حال شنیده‌ام، آهنگ‌های قدیمی خوش
 و حتی آن‌هایی را که به‌درستی بلد نیستم مانند افسانه ویتینگتون^۱.



ابتدا و بلندتر از همه، خروس‌ها فریاد زدند: «قوقولی قوقو
خانمِ خانه، بلند شو، خوراکِ خوشمزه‌ات کو؟!»
سیمپکین آه کشید: «اوه! قوقولی قوقولی قوقو!»
دریک زیرشیروانی، چراغ‌ها روشن بود و می‌زد سوسو
و صداها ی رقص به گوش می‌رسید، دودو دودو
و گربه‌ها از آن طرفِ خیابان می‌شدند نزدیک و می‌خوردند تلو



سیمپکین گفت: «هی! پیشی‌ها! پیشی‌ها شادن و می‌خندن
 همه‌ی گربه‌های گِلاستر خوشحالن به جز من.»
 زیرِ لبه‌های چوبی سقف‌ها، گنجشک‌ها و سارها
 می‌خواندند از خوراک‌های خوشمزه: کریسمس بارها و بارها؛
 در برجِ کلیسا هم بیدار شدند زاغ‌ها،
 و گرچه نیمه‌های شب بود آنجا
 آواز می‌خواندند توکاهای آوازخوان و سینه‌سرخ‌ها؛
 پر از نغمه‌های کوچک و جیک‌جیک‌های مستانه بود همه‌جا.

اما همهٔ این‌ها سیمپکینِ گرسنه و طفلک
 را می‌آزرد و می‌داد تا حدودی قلقلک!
 به‌خصوص آن صداها، زیر و کوچک
 که می‌آمد از پشتِ یک پنجرهٔ چوبی مشبک.
 به گمانم بودند آن‌ها خفاش‌های نحیف،
 چون همیشه صدایشان هست خفیف،

به‌خصوص در سرمای شدید،
وقتی در خواب حرف می‌زنند و می‌گویند هذیان،
درست مثل خیاطِ گِلاستر که حالش بود پریشان.
خفاش‌ها می‌گفتن چیزهای مرموزی:

«وززز وززز، وززز وززز

وززز وززز کرد مگسِ آبی،

هوووم هوووم، هوووم هووومی

هوووم هوووم کرد زنبورِ مردابی،

وززز وززز و هوووم هوووم

من که دارم سرسام می‌گیریم به‌مرور،

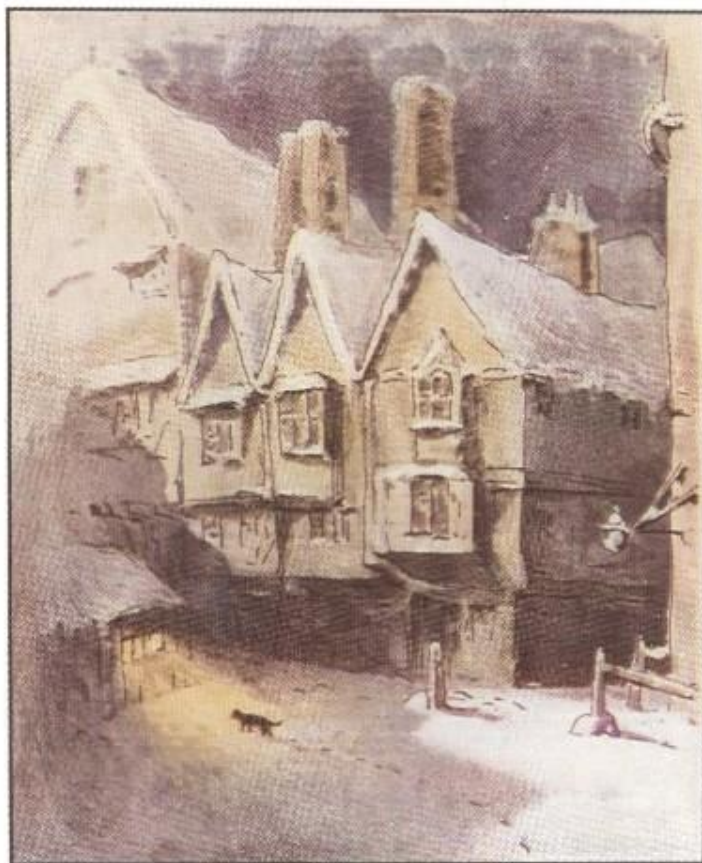
بینم! شما هم همین‌طور؟!»

و سیمپکین تکان‌تکان داد سر و گوش‌هایش را

و گرفت و رفت راهش را،

چون بود کلافه و آشفته،

انگار که یک زنبور در کلاهش گیرکرده باشه.



و حالا از مغازه خیاط دروست گیت بشنو
 که نوری آنجا می‌زد سوسو
 بله! آنجا نوری ضعیف می‌خورد به چشم
 و وقتی سیمپکین یواشکی از پنجره کشید سرک
 و جمع کرد خودش را مثل یک گوله پشم
 داخل مغازه را دید که پر بود از شمع.



صدای قیچی کردن به گوش می‌رسید، خِرچ
 و بریدنِ نخ، قِچِ قِچ

و آوای شاد و بلندِ موش‌ها که می‌خواندند با عشق:
 «بیست و چهار خیاط رفتند تا بگیرند یک حلزون،
 بهترین مرد از بین آن‌ها
 ترسید به دمش دست بزند و شد پشیمون،
 حلزون هم شد مانند یک گاوِ کوچکِ کایلو،
 وقتی شاخک‌هایش را آورد بیرون
 بدوید، خیاط‌ها، بدوید! بشوید پنهون!
 وگرنه همین الان همه‌تان را می‌گیرد و می‌کند داغون!»
 و دوباره بلند شد بدون لحظه‌ای مکث
 آوای شاد و خوشِ موش‌ها که می‌خواندند با شعف:
 «الک کن جوی دوسرِ بانویم را،
 آسیاب کن آردِ بانویم را،
 بگذارشان در یک شاه‌بلوط، بگذار آنجا،
 بگذار یک ساعت بماند همان جا..»

سیمپکین میومیوکنان
قطع کرد آواز و حرف‌شان
و در را چنگ زد و جیغ زد سرشان
اما کلیدِ در زیرِ بالشت خیاط بود پنهان
و راهی نبود به داخلِ مغازه برای گربه‌داستان.
موش‌های کوچک فقط خندیدند
و آهنگ دیگری را خواندند با دل‌وجان:

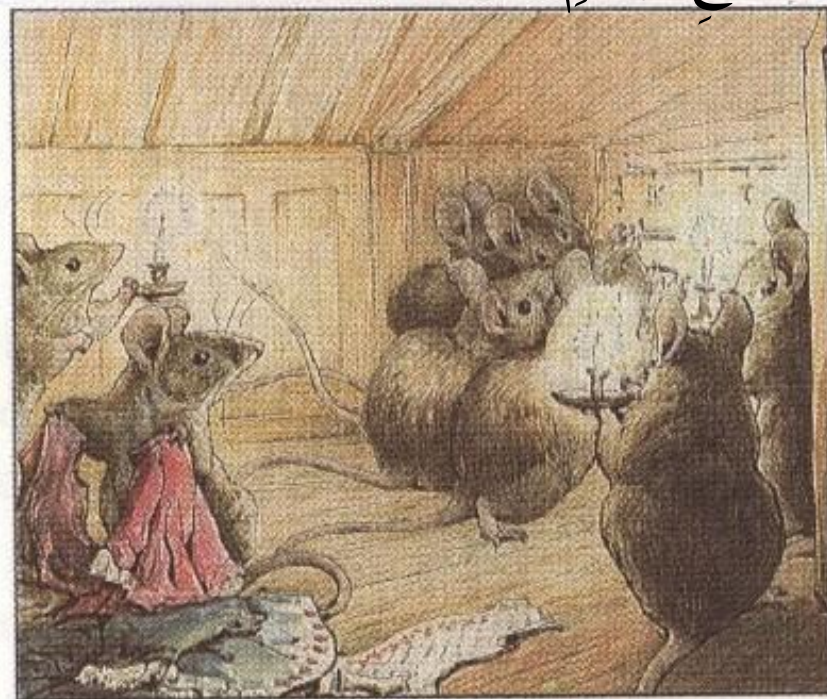


«سه موش کوچولو نشستند به نخ‌ریسی،
پیشی رد شد و کشید سرک و کرد فیس فیزی:
چه می‌کنید، مردانِ کوچک و خوب من؟
چه می‌کنید دوستان؟
می‌دوزیم کت برای آقایان.
بیام و بُرم نخ‌هایتان؟
اوه، نه، خانم پیشی، ممنون! تو می‌گنی سرهایمان!»

سیمپکین فریاد زد: «میو! میو!»
موش‌های کوچک پاسخ دادند: «بی‌بیدی باییدی بو؟»
«بی‌بیدی باییدی بو، بی‌بیدی باییدی بو
قرمز روشن می‌پوشند تاجرانِ لندن،
ابریشم در یقه و نخِ طلا در لبهٔ پیرهن،
این‌گونه شادمانه راه می‌روند تاجرانِ لندن!»

برای دانستنِ گذر زمان
 موش‌ها می‌زدند انگشته‌هایشان را به هم خندان؛
 و هیچ‌کدام از شعرهایی که خواندند
 نبود برای سیمپکین خوش‌آیند
 او بو کشید و دمِ درِ مغازه کرد میومیو
 و کشید برای موش‌ها خط‌ونشان:
 «رفتم خریدم کوزه‌ای کوچک
 پوشک و موشک، پوپک و پولک،
 همه روی هم شد اندازه‌یه دونه قلک»
 و موش‌های کوچک با بی‌ادبی ادامه دادند:
 «و گذاشتمش روی دیوارکوبِ چوبی
 و به پیشی زدم یه دونه چشمک!»

سیمپکین که بود عصبانی روی لبه پنجره می زد چنگ
 «میو! میو! خش! خش! دونگ! دینگ! دنگ»
 و موش‌های کوچکِ آن داخل،
 از جا پریدند و همه با هم با صداهای جیغ جیغی
 و نفسی که از ترس شده بود تتگ
 می خواندند بی درنگ:
 «نخ ابریشم تابیده، نباشه کار خوابیده»!
 «نخ ابریشم تابیده، نباشه کار خوابیده»!



و موش‌ها بستند کرکره‌های پنجره
و سیمپکین را بیرون گذاشتند تا بره
اما همچنان او از میانِ درزهای کرکره،
می‌شنید تق‌تق به‌هم خوردنِ انگشتانه
و صدای جیغ جیغی موش‌ها
که می‌خواندند سراسیمه:

«نخِ ابریشمِ تابیده، نباشه کار خوابیده»!
«نخِ ابریشمِ تابیده، نباشه کار خوابیده»!

سیمپکین از مغازه دور شد و رفت به خانه
توی فکر بود و قدم برمی‌داشت ناامیدانه
و وقتی رسید به خانه

خیاطِ پیرِ بیچاره را بدون تب یافت
خفته در آرامش خوشبختانه

سپس سیمپکین رفت روی نوک پاهاش
و یک کلاف نخ تابیده ابریشم را آورد از قوری بیرون یواش
و زیر نور مهتاب کرد نگاش
در قیاس با آن موش‌های کوچکی خوب و بشاش
حسابی شرمنده شد از بدی خودش و کارهاش!

وقتی خیاط صبح از خواب شد بیدار

اولین چیزی که دید

روی لحافِ چهل تکه گل‌دار،

یک کلاف ابریشم تابیده گیلای رنگ بود،

و سیمپکینِ پشیمان که ایستاده بود

دمِ تختش، آن کنار

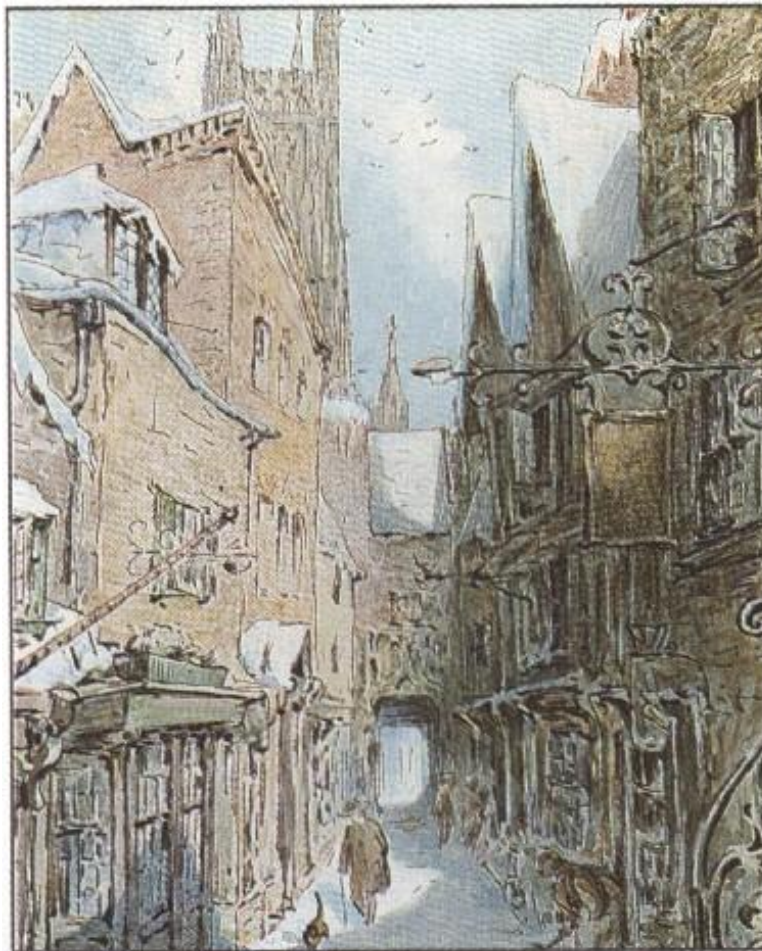
خیاطِ گِلاستر گفت شاد و امیدوار:

«آخ، از پا افتاده‌ام و رمقی ندارم و هستم بیمار

اما نخم را دارم در اختیار»



خورشید می‌تابید و برف را کرده بود درخشان
خیاط هم از تخت‌خواب برخاست
و لباس پوشید شاد و خندان
و با سیمپکین که پیشاپیش او می‌دوید،
رفت توی خیابان.



روی دودکش‌ها سوت می‌زدند سارها
و آواز می‌خواندند توکاها و سینه‌سرخ‌ها
اما این‌ها فقط بود نغمه‌های کوچکی
که معنایش را می‌فهمیدند خودِ آن‌ها
نه آن اشعاری که شبِ قبل خوانده بودند بارها

خیاط گفت:

«آخ، از پا افتاده‌ام و رمقی ندارم و هستم بیمار
ولی، نخم را دارم در اختیار
درست است، گرچه نخم را دارم در اختیار
اما نه قدرت و نه وقتی دارم این بار
جز به اندازه‌ای که بتوانم یک جادکمه بدوزم
و کار را بگذار کنار به ناچار؛

چون امروز صبحِ روزِ کریسمس است!
و باید تا ظهر ازدواج کند شهردار
و کتِ گیلاسی‌اش چه شد؟ کجاست؟
آی روزگار..»

او در مغازه‌کوچک در خیابانِ وست گیت را گشود
و سیمپکین مثل گربه‌ای که انتظار چیزی را دارد،
جهید داخل خشنود
اما هیچ‌کس آنجا نبود!
حتی یک موشِ قهوه‌ای کوچک هم نبود!
میزِ چوبیِ کار و بُرش تمیز و جارو شده بود؛
تکه‌های کوچکِ نخ و بریده‌های خُرد ابریشم،
همه از روی میز و زمین ناپدید شده بود.

خیاط داخل شد و با شادی کشید فریاد:

«وای خدای من! دست مریزاد!»

چون روی میز، همان جا که تکه‌های پارچه

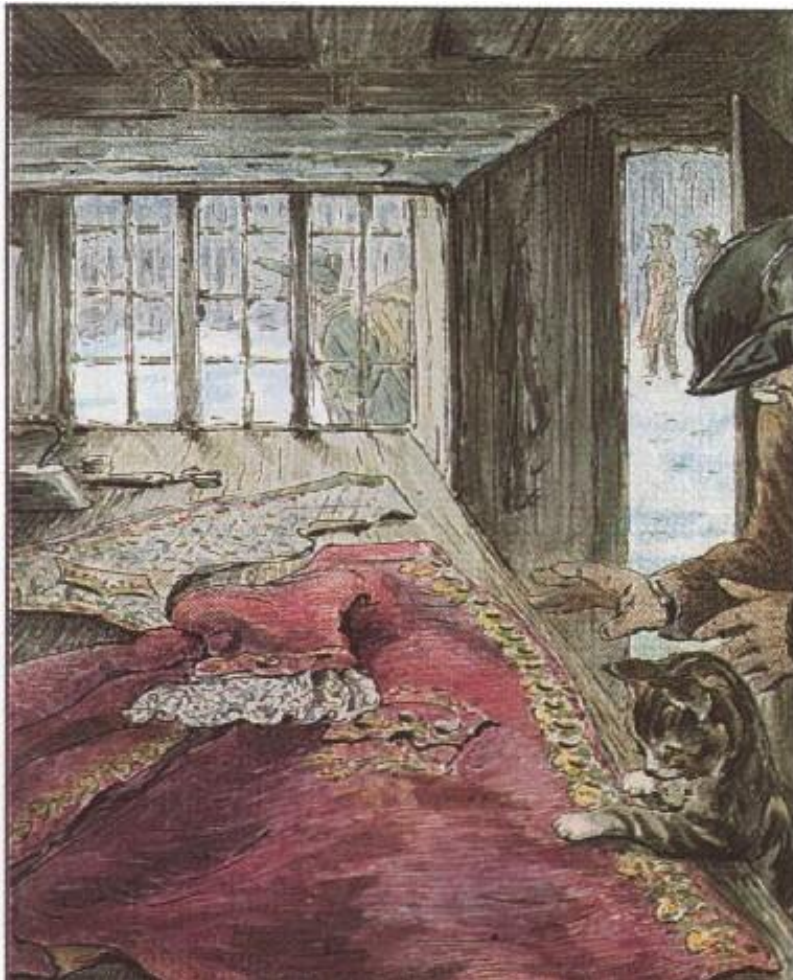
از چند شب پیش بود چیده،

حالا بود زیباترین کت و جلیقه

ابریشمی، گل دوزی شده، اتوکشیده

که هیچ شهرداری در گِلاستر نظیرش را

پیش از این نپوشیده



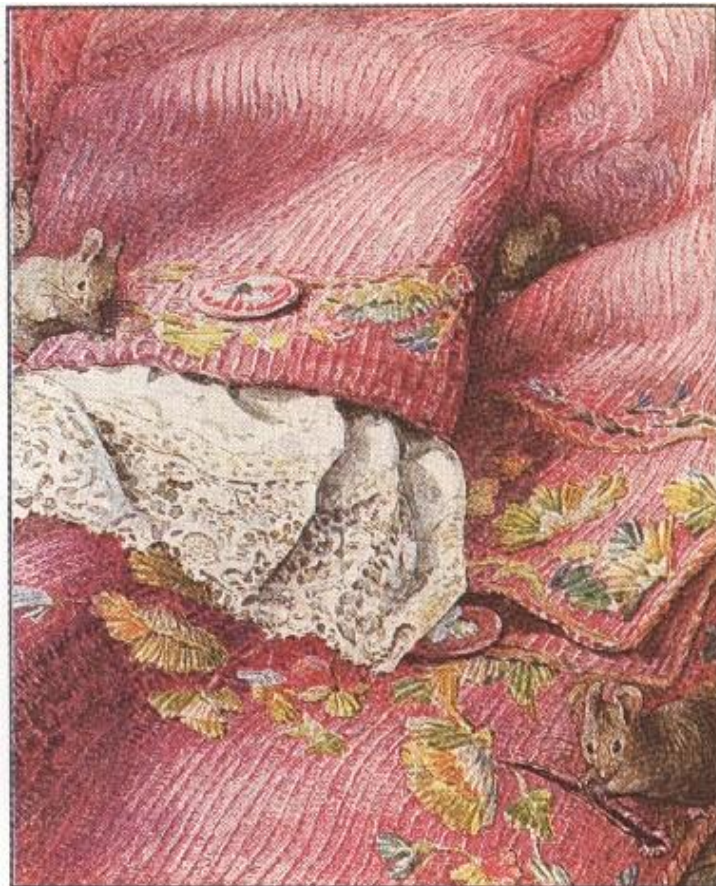
روی یقهٔ کت، رزها و بنفشه‌ها بسته بودند نقش
و روی جلیقه، گلِ خشخاش و گل‌های گندم
به دور هم می‌کردند رقص
همه چیز بود دوخته و مرتب و بی نقص
به جز جادکمه گیلای رنگ
و درست همان جایی که باید
جادکمه‌ها می‌شد دوخته
روی یک تکه کاغذِ سنجاق شده
با دستخطِ خیلی ریز شده بود نوشته:
«نخِ ابریشم تابیده، نباشه کار خوابیده»!



و از آن زمان به بعد، ستاره اقبالِ خیاطِ گِلاستر درخشید
و او گشت چاق و چله و مشهور و ثروتمند.

پس از آن خیاط
 دوخت زیباترین جلیقه‌ها را
 برای تمام تاجرانِ ثروتمندِ گِلاستر
 و برای تمام آقایانِ شیک‌پوشِ آن اطراف.
 لباس‌هایی فاخر با سرآستین‌هایی چین‌دار و شیک
 و گلدوزی‌هایی ظریف که هرگز دیده نشده بود پیش از این
 اما جادکمه‌های لباس‌ها که به ترتیب،
 پشتِ سرِ هم می‌شدند ردیف
 آن‌قدر هنرمندانه بودند که می‌طلبیدند حریف
 کوک‌های جادکمه‌ها آن‌قدر بودند ظریف
 آن‌قدر ظریف
 که در شگفتم چگونه بود ممکن پیرمردی عینکی با چشمانِ ضعیف،
 با انگشتانی پیر و خمیده و نحیف
 و یک انگشتانه‌ی خیاطی قدیمی شبیه به قیف بدوزدشان.

کوک‌های آن جادکمه‌ها چنان بودند کوچک
چنان کوچک
که به نظر می‌رسید
دوخت‌شان کارِ آدمیزاد نباشد و
کوک‌هایی باشند که زده شده توسطِ چند تا موش موشک!





پایان.

پی‌نوشت:

۱) زنگ‌های ویتینگتون (Whittington's bells) یک ملودی معروف است که با یک افسانه در مورد شهر لندن ارتباط دارد:

دیک ویتینگتون پسر فقیر و یتیم بود که از یک روستای کوچک برای زندگی بهتر به لندن آمد و به‌عنوان شاگرد یک تاجر مشغول به کار شد؛ اما به دلیل سختی‌ها و بدرفتاری‌ها، تصمیم گرفت از لندن فرار کند و به خانه‌اش بازگردد و وقتی که در راه بازگشت به تپه‌ای رسید، صدای زنگ‌های کلیسا را این‌طور شنید: «برگرد، ویتینگتون، تو شهردار لندن خواهی شد!»

دیک با شنیدن این ندا، تصمیم گرفت به لندن برگردد. او با پشتکار و خوش‌شانسی (که تا حدی به گربه‌اش مربوط بود)، سرانجام به یک تاجر ثروتمند تبدیل شد و در نهایت چهار بار شهردار لندن شد.